



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

محمد ایزد غفار و نعمت احمد مختار که کتاب مقبول مشایخ طریقت شریعت

حضرت شیخ الحداد  
فیض بن محمد

با همتا امین دار رحمت محمد ابو الحسن قطب الدین محمد غفر الله له و اولاده و جزیه

مطبع کف و واقع کربلا  
در سال ۱۲۸۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13728

2002

۱۳۷۸

بسم الله الرحمن الرحيم



تجلی است از در و دیوار  
دور افتاده تو از پندار  
سرفرو برده تو ز گس و ار  
آنکه می بینیش نقش نگار  
بخشی در د چشم پر زنگار  
و ز پس و پیش و از بین میا  
و هو معکم نماید دیدار  
پیش تو پرده گیر و از خسا

چشم بختا که جلوه دلدار  
نخن اقرب الیه آمده است  
او به پیش تو ایستاده چو  
کل شئی محیط می بینم  
سرمه گر ز نور بی به صبر  
زان درون بر و نشین باز  
ثم وجه الله آید بت نظر  
شاهد لا اله الا الله

RECEIVED 1995

کاروان فخت من روحی  
 این تماشا چون بگری گونی  
 احداست او اگر تو بشماری  
 همه یک قطره است این دیا  
 اسپیل پیاده و شاه است  
 می نماید بحشم احوال تو  
 اگر تو علم یقین پست آری  
 پس خود گوی و ز خود بنوی  
 تو باین پایه کی سی بهیات  
 من طلبی وجدنی آمده است  
 رغن من کان بزه اعمی  
 هر که اینجا ندید محرومست

به سرای تو بر کشاید بار  
 لیس فی الدار غیره دیا  
 وحدیت رساندت بهر آ  
 همه یک طافه است این خروا  
 به تن واحد آن سالیله  
 شتر و گا و اسپ و فیل سما  
 سوی این یقین بیانی بار  
 لمن الملک واحد القها  
 که خرت باز مانده از رفتار  
 عاشقان ابدت دست فشا  
 نشوند این خزان ناهنجار  
 در قیامت لذت دیدار



من عرف نفسه غنی فرمود  
کارکن کار پیش زانکه اجل  
چند خواهی شست صم بکرم  
منزل تونه دور نزدیک است  
قاطعان طریق در آه  
انالیلی گویا اگر مروی  
این سخن در تو کی کند تاه  
بچه معنی انیت کفر است  
نوشین اتو من گو یعنی  
قل هو الله و صفت احدان  
روزی از روز ما کلیم الله  
شدند ای برای او که ب

گرنید دید احد مختار  
بدر آروند هستی تو دمار  
پایمان چو صورت دیوا  
شترست تو گشت مهار  
پای مروی کن و قدم برد  
ورنه چون ابلهان سری نخوا  
دارد است دولت نگار  
هیچ فهمیدی ای نگو روا  
من رانی بگو پیس و بار  
از یانش و لیک سیم بر  
مردی خواست یزد و ادا  
پیش ابلهین مفسدان سالار

راه هر کرد و سر حکم نهاد  
 گفتش از نو برای ارشاد  
 این سخن همچو شعله بر پیید  
 گفت من از دم از لایم  
 تو کلیم الهی نداری تنگ  
 که ز من چشم داری اینی  
 من بپایم پلنگ عصمت  
 راه و رسم ضلالت از من پس  
 بزبان نیاز بارش گفت  
 درس که و بیان تو گیتی  
 به حکم در آس و بخشود  
 من مگو گفت تا چون نشوی

رفت پیش آن لعین ناپا  
 بر سر تو نهاد تاج مدار  
 جست از جانشست همچو شراب  
 طوق لعنت بگردن ادب  
 تو ندیم الهی نداری عار  
 که من بر نوشتن این طومار  
 من نهنگم نهنگ بر ادبار  
 فسادان را منم سپه سالار  
 کای تو در راه عشق پاک خبا  
 نکته هم برای من بگمار  
 لب شکر نشان گوهر بار  
 این سخن را ز من بخاطر آ

یعنی اول چو من شوی مرد  
چون شوی همچون برپوشان  
آب اتو تمام ژاله به بین  
خوشتن اتو در میانه بسین  
عین کیم ما و ما آب است  
آتو هستی خدای در خواب است  
فتمنوا الموت ان کنتم  
اگر بیری تو پیشتر زایل  
ماک الموت اشود یقین  
عشق کرد دولت فروز و شمع  
محو کردی چنانکه ازستی  
بهین دیده بگری ظاهر

زخم اورا سپرز سینه بک  
هر چه خواهی بگو و پاک مد  
ژاله را عین آب می بندد  
سد کند راز میان برد  
می نمایم لولوی شهوار  
چون بیری تو او شود بیدار  
صافین آمدست در گفتار  
نکند بر تو تیر و خمسه کار  
همچو سیاه کشتنت و شوا  
روزر روشن نماید شب تاب  
شناسی همی سر از دستا  
صورت خویش ابدت ماست

تو بخوف و رجا ازین درگاه  
از زبانست که می کنی من من  
و صفت سزند ازین مستی  
یا بکل اللسان شو و خاموش  
میزند موج همدین عین سی  
او خروشان چو بلبلان چمن  
یک طال لسان هلاک شود  
آنکه کل لسان شود چه شود  
کم نگر و دزد کا کلش یک مو  
ارچه گفتی زلفت در انصاف  
یعنی اندر قمارخانه عشق  
آنکه او سرودد زهی سرست

بازی مانی ای نجسته شعا  
جان من یک نعلت کنی میشدا  
می طهر از م بصفه اهلها  
یا بطلال لسان کند گفتار  
مطالع می چو مطلع الانوار  
دین خموشان چو طبله عطار  
سرودد کم کند ز پار ز قمار  
بسلامت بایستد آخر کار  
کم نگر و دزد خرقه اش یک تار  
این سخن از تو ای ملک غبار  
همچو منصور کس نباخت قمار  
و آنکه او پانند زهی میشیار

گاه طال اللسان شود خاموش  
خود اما الحق زد از لب منصور  
لی مع الله و من انی گفت  
رب ارنی بکوش خود و بخت  
باز خود رفتن تن انی گفت  
ناظر خود خودت خود منظور  
عاشق خود خودت خود مشوق  
خود پیمبر شد و پیام آورد  
از برای فریب خود گشت  
آب زلف و وسمه برابر و  
نک می آب و آب می آفت  
خود کند ساز هر گناه که است

گاه کل لسان کند گفتار  
خود برآمد ز شوق بر سر وار  
از زبان محبت مختار  
خود بخورد و حسرت دیدار  
بهر چه برگری بازار  
خود طیب است و خود بیار  
خود تماشا و خود تماشا کار  
گشت خود منکر و نمود انکار  
جلوه در قد و در قدم ز قنار  
سرمه در چشم و غازه بر رخسار  
بوی در شک و شک و تار  
خود زند باز تو چه استغفار

خود بود طوطی و خود آئینه  
همدوشش از زبان خود گویند  
من نیم او خود است قافیه  
خواه قرب فرایش بر خوان  
مرد نیست فرق زیر و بی  
روز آدین بر سر بر نه  
کرد توحیدی از وی آغاز  
اگر آنجا جنسید حاضر بود  
آنچه من با تو گفته ام بخت  
گفت هیات ای یگانه عصر  
من همی گویم و همی شنوم  
قم باونی و قم باون الله

خود بود پیش طوطی آئینه وار  
تا که بر خود شود پذیرفتار  
من نیم او خود است در گفتار  
خواه قرب نو فلش بشمار  
زیر و هم کی کند سر از یخبار  
گشت شبلی انی خطبه بود  
که کیست چه ده چه صد چه هزار  
گفتش ای پاکباز نادر کار  
تو عیانش همی کنی ز نهار  
سخن شرکانه را بگذار  
نیست کس غیر من درین دنیا  
هر دو یک نغمه است لب بار



سیده  
تائکاری یگانگی تخم  
زانکه غیر تو چیست هستی تو  
لوح دل را از نقش غیر بشو  
ورنه گر با خودی خدا گونی  
شرک چندست و دخیلی و جلی  
آن یکی وقت نزع شبلی را  
گه بگو لا اله الا الله  
گفت معشوق من در استغنا  
ای پر لا اله الا الله  
چیت شرک جلی رسول الله  
سالکی هر چند سید اسپید  
به تکلم در آنکه شرک کیست

نندد شاخ آشنائی بار  
خویش تن اکناره گیر کنا  
خویش را در خدش لاینگار  
مشرکی باشی و خدا آزار  
پیش تو هر دوی کنم تکرار  
گفت ای قبله صفار و کبار  
معفرت خواه زایز و وادار  
بخشاید بروی رشوت کار  
خود و شرک خفی است آینه وار  
خویش تن با زین و شرک برآ  
کای ز سرتاقه غم سیرار  
گفت ای مهر زه گرد و گردن بار

هر که نادرین نام او گوید  
 هر که از وی نرزد اما الحق سر  
 چون دوی از میان بر خیزد  
 مع ثفاک تنان بشنو  
 دین احمد کوبین سلمان شو  
 این بت اربشکنی چو ابراهیم  
 تو ز باطن بوبیت بر دار  
 ظاهر خویش پاک کن وضو  
 پس وضویت پاک کردن دل  
 مسجد تو مقام تسلیم است  
 روزه خط و دل است از خطرات  
 دل تو طعمه خواهد پنج و چهار

مشک است آن فضولان هموار  
 بود او از جماعت کفار  
 تو نمائی من او کند استار  
 ای برادرزگوش منیج برار  
 بگذر از خویش گیل این زمار  
 اگر در آتش روی شود گلزار  
 کن بظاهر عبودیت اظهار  
 باطن خویش نماز کند  
 صافی دل چه گشتن از اغیار  
 قبله گاه تو طاق بروی یار  
 پس از آن از مشاهده قطار  
 مرو باید که تنگد زنه آ

گر بود خاطر تو جانب حق  
 و ربوی عبادت بکشد  
 و ربیابیش در تر و دجبا  
 این کشاکش ز نفس بد کشیش  
 و رب بود باطن تو مائل حق  
 جانن این خطور شیطانست  
 اگر نباشد دل فرشته فوت  
 نام این منزل تو ادا و اوست  
 یک اینجا تا دلت شکل  
 حج چهر باشد ز خود سفر کردن  
 ای پسر در ره شریعت فخر  
 و طریقت گذشتن از لذت

این خطر از آسمان پند  
 خطرات ملاکیش سپند  
 که چنین یا چنان بر آرم کا  
 شمرت ابدت است و است  
 مستی تو بدل شود بخمار  
 نه خطر از دست مردم خوا  
 مائل هیچ یک ازین هر جا  
 نیست جای شک و صبر و قرا  
 بلکه اینجا گذشتنت دشوار  
 بجا جانب بدایت کار  
 عشرده یک بود بدنیاد  
 در حقیقت گذشتن از انکا

تو اگر مرد این نجسته ری  
 هستی خویش از کوه بده  
 و شریعت بود هر آنچه حلال  
 چون حقیقت نقاب برگیرد  
 فرض از درگران از کوه است  
 غسل چه بود و بر طه توحید  
 چیست تجرید گشتن آزاده  
 پس نواز برادر و خواهر  
 غم اینها بسیج نوع مخور  
 زانکه داریم ماهمه خاوند  
 ماه و نور شید و زهره چسب  
 ماهم هر تو در مشقت و رنج

و اسن از کائنات خود بشار  
 از سر دوستی بکن ایشار  
 و حقیقت بود همه مردار  
 هر دو یک گردای نگو کردار  
 کوه برگردن فرشته مداد  
 غوطه خوردن نیایدن بکار  
 از هزاران هزار دنیا دار  
 پس از آن از تمام خویش و تبار  
 بگذر از جمله و بحق بسیار  
 زانکه داریم ماهمه سخا  
 ابر و باران باد و آتش و بار  
 تو برای چه می کشی آزار

بعد تجرید باید تفرید  
فارغ از دین و تارک از دنیا  
دین دنیا و دوزخ و فردوس  
آنکه او برگزشت و مفلس شد  
روی بیگانه که من نگرم  
چون ز شرک جلی خلاص شوی  
یک شبی بایزید را در خواب  
گفت ای شاهباز عالم قدس  
گفت ای شاهباز عالم قدس  
بگو از سرگزشت اول شب  
گفت آمدند از عالم غیب  
گفتم آورده آم گناه که هست

یعنی از عاقبت شدن بیزار  
نکند فرق افسر و دستار  
تو را کن باین خمران بگذا  
مال و دست است و در حصا  
آشنای بر آیدم هر بار  
خوش از خفی خلاص انکار  
دید شخصی که بود از ابرار  
کای توئی قبا صفا و کبا  
کای توئی قدوة الوالای صفا  
چه شنیدی تو از یکنی بسیار  
که چه آورده بیا بسیار  
نام تو هم غفور و هم غفار

یک اذن ز رفت در توحید  
خورده بودم بگرشبی شهری  
گفتم شیطانت عادت خویش  
در گروستن بدن فرمود  
چند خواهی چو شاخ گل بالید  
زود باشد که بی مناشه  
زور تو کند کرده پنجه کسان  
چند ماضی و تا کی استقبال  
چشم من وقت رغبت و ان  
سال آینده را گذشته شمار  
ای برادر قفای تو و هم هست  
ورنه هنگام رفتن تو زمین

شکای کرد کار یل و نهار  
شکرم را گرفت بر و آزار  
شیر خوردم ازان شدم بپا  
و قمار بنا عذاب النار  
کاین مراد لبرست و آن لدا  
بینی از خوشتن شده بیزار  
تو دهن باز مانده چون سونفا  
بذل سخی کنی دولت افکار  
تا ابو الوقت خواندت احرا  
همچو پارسا سال و همچون پارسا  
که نمی رفتی از سر دیوار  
زیر پایدیت همان بقدر



نام خود بر صیقله لاریب  
کیسه من پر از گناهان است  
این قصیده است و حیاتی غیب  
این قصیده است و حیاتی غیب  
و حی چه تو هر چه دل تو  
این نه شعر است چیست عجزه  
تسلیم استی بدست آور  
یک باید که کافری  
همه شوق است اندرین صفحه  
این قدر بس و نصائح و پند

خود رستم کرده اما انفا  
من خریدار و اسپین با بر  
گرچه ماند بصورت اشعار  
طبع والا پسندان همد  
سر زنده از تاج هراس  
گرچه ماند بصورت اشعار  
بر ورقهای جان دل بنگار  
ورنه خون نچرون ملت چم کا  
همه عشق است اندرین طوما  
در سلوک از فریدین عطا

بعد حمد خالق اکبر و نعت رسول جن و بشر ابو الحسن قطب الدین احمد غفر له الله الصمد خدایت سالکان  
طریق طریقت نشید تازه و نوید به اندازه میرساند که کتاب هر ایا انتخاب مقبول صغیر و کبار رسمیه به قصیده  
حضرت شیخ فرید الدین عطار رحمه الله تعالی در مطبع نامی لکنه بار اول ماه جنوری ۱۳۹۵ شمسی حله طبع پوشید

برین جوان نعمت چمن چیدو

محمد علی بن محمد کورین ایام حیات امان و خلوا و جانی بخش مذاق ابل صفا یسین

شیرازی  
خزانة النعمان

از تصانیف صاحب فکر ساجد مولوی کمال احمد سکن درویش تخلص غلام غنی بالمنی

در مطبع محتبائی هندی مولوی حامد محمد الاطیفة  
در طبع محمد خدای

[illegible]

سایان عشق

و بیان کردن و بیان  
 محبت اگر کسی مصدر  
 سے ترک دفعارسی جو ہے  
 حرکات متونی استخر  
 کسبہ بخار و فیہ  
 صحت معقونی کہ  
 عاشق بیان فرمائیے  
 شہ ۱۴۰۵  
 معتر از کرک و دست  
 کہ انش افروز من  
 سست فیض و کرک  
 سست

من چاہتا ہوں کہ تم کو بھی یہی بات بتا دوں گا۔  
نہایت سے دعا ہے کہ وہ اس قدر دیر نہ لے  
جس کے بعد میں دوبارہ اس کی طرف لوٹ سکوں۔

هفتم راتاب جولانی بده  
 تازند هر دیده فریاد کلیم  
 حال شوق آن پری خساین  
 جان من مثال <sup>مات</sup> مرات جمال  
 زلف من وحشت طراز جوی بود  
 جان دل کردم زلف خود کار  
 گاه چون سودای حسرت خرو  
 عارضیم چون گل تجلی ناک بود  
<sup>رخساره</sup> دل چونیلو فرشتوق اضطراب  
 سینم چون غریب انگار  
 کلبه جام غمستان و بال  
 گه زینجا و ار عشق از من بنار  
 گاه چون غدا ز سیا صبح  
 گاه چون دلق بسودا بودم  
 گاه چون شیدا پر غم گشته ام

حکایتیں

در زبان شوق پری خوانی بده  
 می نمایم حسن معشوق قدیم  
 بشنوین فریاد آتشبارین  
 یا و آن روبر که بودم درصال  
 جان من مفتون باز خویش بود  
 گاه چون معشوق بودم شکار  
 گاه چون شیدای حشمت فرو  
 سینه ام چون بال بلبل چاک بود  
 گاه روئے من برنگ آفتاب  
 عارضم چون گل طراز نو بجا  
 حمله من یوسفستان جمال  
 که چو یوسف حسن از من درینا  
 گاه چون لیلای رخسار ملیح  
 گاه چون مجنون شیدا بودم  
 گاه من معشوق عالم گشته ام

همتم را تاب جولانی بده  
 تا زنده هر دیده فریاد کلیم  
 حال شوق آن پری خسارین  
 جان من مثال مرآت جمال  
 زلف من حشمت طراز خویش بود  
 جان دل کردم زلف خود شکار  
 گاه چون سودای حسرت خرو  
 عارضم چون گل تجلی ناک بود  
 دل چونید و ز شوق اضطراب  
 سینه ام چون غدلیب لنگار  
 کلبه جام غمستان دیال  
 که زینجا و ار عشق از من بنار  
 گاه چون عذرا ز سیم صبیح  
 گاه چون و برق بسودا بودم  
 گاه چون شیدا پریم گشته ام

کجاست جان عینا











در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان

جلوه او در دلش حسرت فرو  
چاک دل چون جیبی آرایش  
طبع او آشوب نایل چون غزال  
از خیالش دشت چون صورت گری  
سر لعل چون غزال حشمت  
خون دل چون رنگ گل در جوش  
انتظار جلوه او می نمود  
بے خیالش هر کجا چشمش بدید  
اضطرار سپاه کز و نگر میست  
لاکه خون جوشان خونابی او  
انجم از بختی او اشک بیز  
چرخ سرگردان سرگردش  
شوق چون تکین بیابانی نمود  
انقدر جوشید موج اضطراب  
چون طلسم عاجری شد جان او

محو در سینه صدر رنگ بود  
شد گداز گل ز خون شمایش  
جوشش تسخیر اندوه و ملال  
اشک چشمش بود مثال پری  
یاس اما چون مثال حسرت  
صورت سوسن بان غاموش دشت  
دید او همچو زنگس باز بود  
هر خس خاشاک چون مرغان خلید  
برق هر ساعت پرو بگریست  
برق سرکوبان زمینابی او  
زهره از فریاد مایش ناله خیر  
علی گریان به به سامانش  
استخوانهایش شکست ایجا بود  
رنگ دل شکست چون جام جباب  
غارت تسلیم شد سامان او

حکایت جوان عین

کرم از زنده جان  
کرم از زنده جان  
کرم از زنده جان  
کرم از زنده جان

در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان

در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان  
در دل جگر از زنده جان

[illegible]

چون بخت از کار و بخت از کار / چون بخت از کار و بخت از کار  
 چون بخت از کار و بخت از کار / چون بخت از کار و بخت از کار  
 چون بخت از کار و بخت از کار / چون بخت از کار و بخت از کار  
 چون بخت از کار و بخت از کار / چون بخت از کار و بخت از کار

چون خواهی لطف من بجان بشود  
 گوش او چون راز بیجانی شنید  
 از طپید نهار و نه جان بد  
 چون رحمت آن طلسم عجز مرد  
 زنگها بستند از تکفین او  
 دل چو از تکفین او پر خستند  
 چون گل تابوت او شد شکار  
 غم تابوتش سوی بهش نمود  
 چون بزیب بهش آمد بستاد  
 آن پری چون دید این جاوگر  
 شعله های عشق سرازه شغال  
 رسم اسلامی نخستین سار کرد  
 شست از آب تنزه چون بد  
 سجده فرسای خم تسلیم شد  
 گفت یارب تا کجا از خون د

زین چمن چون نگال فشان شود  
 بر زمین بیتاب چون بسط طپید  
 سیل خون از چشم آن لک شد  
 رنگ سوی خاندان او سرد  
 سینه کاویدند از تدفین او  
 بجز او طسوج مرا رانند  
 جست در دهکاه عالم صد شرا  
 پرده صدر زنگ حسرت کشود  
 نقش عبرت را بچشم دل نهاد  
 جوش و شوق شهادت گسری  
 خرم دل سوخت از برق طلال  
 بعد آن از ما و من پرواز کرد  
 بر تنش موج صفا شد جوشن  
 محو اسرار امید و بیم شد  
 جان کنم یا مال برق بسط

حکایت جوانی

در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی

در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی  
 در وقت بیخوابی / در وقت بیخوابی







[illegible]

عالم تقصیر شد اطلاق او  
سینه نام گنجینه آن گوهرست  
بر دولت آن نور دارد جلوه گاه  
سینه ات در کوه غم پایال ماند  
پرده کوری او بکشاده اند  
از تراش سوز رنگ حجاب  
شرق آن نور دان این آب و گل  
در پی و نیای دین استاد  
گلشن شوق گل فشان از نهوا  
وی نفس این لب یازی کجا  
بدر آینه خود را هشتی  
فرکان روز شب از انجام خویش  
در بهار باغ وحدت ناز کن  
گشتی نه نشسته است سنگ گرا  
زیر دآخر از گریبان تو رنگ

تادل مانافت از اشراق او  
قلب من اینست آن جوهرت  
قلب مومن چون بود عرش آله  
چشم تو غافل ازین مثال ماند  
قلب چشم بصیرت داد باز  
باز چون چشم دل داری حجاب  
آفتاب بین فراز طور دل  
تو که در بند هوس افتاده  
گلشن نفس تو خندان از هوا  
ای هوا این ترک تازی تا کجا  
آخر این دنیا مقام چیست  
در ره صدق و عفاف ای کجا  
تو بیال اتقا پرواز کن  
دل هوس ایجا چون شیران  
بشکند آن شیشه دیدنای رنگ

[illegible]

۳  
شماره ۱ از جلد ۱  
شماره ۱ از جلد ۱

ببین سست که نوری  
شاد و تو بهیت می خواند و درو

سازمان خود امداد و نجات

موت و کور و د  
موت و کور و د  
موت و کور و د

حسن اوستا گرامر دیده

گر کنی خون پایشیم اشک ریز  
از مراد خوشتن گروی شیار  
دل ز نور یاد حق پر نور کن  
شوق دل را برق آتشبار کن  
ای که غافل گشتی از اسرار عشق  
می نگه چون یال سوز و جیران  
دیدۀ خود را بزرگ گل کشا  
درس از عشق خوان چون <sup>لیس</sup> بخت

ق  
گر گنی در سینه دل را ناله خیز  
دور باشی از درو زات العباد<sup>له</sup>  
دید را محو چسبندگی طور کن  
چشم جان را محو در نظاره کن  
از پر پروانه بین انوار عشق  
تا بر افروز و بجانش برقی راغ  
غذایب آسان بگش جان گرا  
از محبت فره گیری نصیب

حکایت آن حسین که رویش ز پشته دیده برخود عشق گردید

۵۲ ماه سیاه طلسم ناز بود  
 ۵۳ قامت او سرو باغستان ناز  
 ۵۴ سطح رویش چنان صبحی دماند  
 ۵۵ زلف او صیاد و لهار از نگاه  
 ۵۶ زو و بحر یک جلوه حد نیرنگ بود  
 ۵۷ غشوه اش افسون رفت چون آید

کن جمالتش چشم خوبی باز بود  
جلوه اش دل چو برق گرم  
چشم سینه ز حیرت باز ماند  
جان عشاوان رضا جلوه گاه  
چون مژه برهم زین صدف رنگین  
دیدم ای عشق شک سباجیکه

حکایتیں

[illegible][illegible]







خزنی از خنجر در  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه

چشم تو مست شراب نامی نوش  
بر حسینان تا تماشا می کنی  
نی رمی از خصل بد طلقان  
بر پر طأوس چون شیداشدن  
چون خزنی از گوشه شید این  
آخر از داناان عارت چرا  
چون بگیرنی لاف معشوقان بدست  
گر بوسی روی آشنایار  
گر بمهر و بان به بینی بر ملا  
گر به مالی ناپستان حسین  
یاده انگور می نوشی ام  
وجد و حالت از صد آرزون  
ای دلت مفتون تر سا چون شود  
در پیری زادان تجلی بنگری  
چون ز آهو طینستان بیت

از بهوشوق تو بیتابی فروش  
شیون و فریاد بر پامی کنی  
همچو آینه ز سودا طینستان  
از رخ زانغان چراسوداشدن  
چون روی در کلبه سودا این  
آخر از گل طینستان خات چرا  
دست گیریت افعی چون شکست  
چون نبوسی شعله مای بترا  
چون نسازی دیده بخوشید  
چون نمالی جرم گوی شین  
چون نمی نوشی تو خون لاله ام  
سینه کو به باز فریاد چون  
دی ز رنگی جانت تر سا چون شود  
می کنی هر مژه را بال پیری  
چون ز حشمت میگان سیما بیت

مقاله دوم

در بیان معنی  
معنیان عجیب  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه

ای که در خنجر  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه  
چراغی باغی و از  
داناان گدازد  
کعبه در گدازد  
علاست نادانی است  
مهری بر کعبه





عشق خود را در این دنیا  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است  
 به هر چه که در دنیا است

از شرار عشق خود تا سوختی شادیت گردید غافل بوی گر شناسی جلوه دلدار را از تعین چون نظاره میکنی گر شناسی عالم اطلاق را از دلت و هم دولی ادوکن گز و ریا بشکند رنگ حیا بسر دریا نماید آشکار گز و رنگ تعین بشکند که شکست آید بینای جود اگر غزال قید تو گردد دیدام گر شناسی آن جمال پاک را در میان مسجد و تخانه طاق چون بنا قوس و صلا بتنگی نه پد و زیدی محو در یک حال بین	جوهر حسن بقا انداختی از خیال گلر خان چونت بوی در جهان بینی جمال یار را معرفت را پاره پاره میکنی عین حق بینی همه آفاق را دیده را محو پس رنگ طوکن که رود از بحر چو ش خطربا بے حجاب و موج های بقیار شیشه رنگ تلون بشکند که نمک نیر و بصیرت بشود آهوی اطلاق که آید بدم بشمیری یک لمحہ نور خاک را در گشت و معبد و سخا نه چون بوی جام و مینا بتنگی یک تجلی اسیر شمال بین
---	--

مقاله دوم

و از آن رنگ از آن  
 قلمه شیشه اگر رنگ  
 تین و رنگ و مشرق  
 تون و رنگ و مشرق  
 حدیث و لغت از  
 در مینای و چو شکست  
 نخی انداز و صبر باد  
 نه در مینای و چو شکست  
 محض وجود می نماید  
 نه در مینای و چو شکست  
 عیان کمال و کمال است  
 و از آن رنگ از آن

و از آن رنگ از آن  
 قلمه شیشه اگر رنگ  
 تین و رنگ و مشرق  
 تون و رنگ و مشرق  
 حدیث و لغت از  
 در مینای و چو شکست  
 نخی انداز و صبر باد  
 نه در مینای و چو شکست  
 محض وجود می نماید  
 نه در مینای و چو شکست  
 عیان کمال و کمال است  
 و از آن رنگ از آن

تقریریں ملحقہ  
میلر اسٹینڈنگ ٹیبل  
علی اعظم اعلیٰ  
فی فیوڈل و فوف  
در شرح باجیات  
حضرت مولانا  
خانقاہ قادریہ  
مقام حضرت مولانا  
اشعاریہ قادریہ  
مضمون این  
کشیستان الہ  
۲۰

در پیشان و سلمان نگر ق  
دانه تیجه و زنا نشان  
در زمین و آسمان ماه و مهر ق  
در عروق و حسن و خاشاک گل  
در حباب و موج و دریا و کنار  
در میان پا و فرق چشم و دل  
در رخ جسمانی و روحانیان  
جلوه آن شاهد بزرگ بین  
جمله را معشوق حسن آرا نگر  
جمله را مفتون ناز خویش دان  
عالی باشد اسیر خوشتن  
ذات تو آینه نشان هست  
عالی تخیر دام خویش کن  
از گویان تو تا بد آفتاب  
مثنوی من و سلوی را نگر

قدس بر من  
قوای عطا کرد  
باشد مشایخ و  
محبوب که بودم  
که عین حق جل و  
علایا عطا کرد  
بفرمود و میگویند  
که اگر عین ذات  
که در حق است که  
از بعضی عبارت  
این نیز بر من  
ترجم می شود اما  
حالات مراد

مقالہ دوم

است که تمام  
 احوال و زندگانی  
 این عوالم را  
 مدیریت کند  
 سائر خصوصیات  
 مخصوص این  
 طوایف  
 و در نتیجه  
 مدیریت این  
 شایع علل از  
 موارد جواب  
 گردد

[illegible]

من و سلوی کو چو خنظل تله دشت  
چون مذاق فهم راز مان بود  
چون دین ناسوت گم گردید  
تو برنگ فاخته کو کو کنی  
مرغ راپر و از اوج رانست  
چشم دل پوشیده از رازها  
ریشه آهنگ تو سوزش ستم  
حضرت شبلی که محو بود ق  
از زبان آن تقدس ترجمان  
گر کسی شد مجرور و یار خویش  
نص هو الاول و آخر چون  
تو که قرآن را سخا ندی کنفش  
ند بهت باطل کلامت باطل  
فهم نمی الدین کجا و راز او  
درک این جا خدا کلی گفت

بوی سرگینی بوی کرخ دشت  
سرکه بر پیشانی معنی نمود  
کس سر لا هویان نهیده  
چون برنگ نوریان هو کنی  
باب این گلشن بروش نبات  
همچو پروانه کنه پروازها  
بال تو بر شمع خاکستر نبات  
شبنم آینه رخسار بود  
غیر لفظ هو نمی گشتی عیان  
که کند یاد رخ اغیار خویش  
از رموز ظاهر و باطن بیان  
دعوی طعن تو ش معلوم پس  
خرمن از تو برق چهل ست  
نوریان را حیرت از پرواز او  
از کجا فهمیدی این از او نهفت

مقاله دوم

از بوی سرگینی بوی کرخ دشت  
سرکه بر پیشانی معنی نمود  
کس سر لا هویان نهیده  
چون برنگ نوریان هو کنی  
باب این گلشن بروش نبات  
همچو پروانه کنه پروازها  
بال تو بر شمع خاکستر نبات  
شبنم آینه رخسار بود  
غیر لفظ هو نمی گشتی عیان  
که کند یاد رخ اغیار خویش  
از رموز ظاهر و باطن بیان  
دعوی طعن تو ش معلوم پس  
خرمن از تو برق چهل ست  
نوریان را حیرت از پرواز او  
از کجا فهمیدی این از او نهفت

بوی سرگینی بوی کرخ دشت  
سرکه بر پیشانی معنی نمود  
کس سر لا هویان نهیده  
چون برنگ نوریان هو کنی  
باب این گلشن بروش نبات  
همچو پروانه کنه پروازها  
بال تو بر شمع خاکستر نبات  
شبنم آینه رخسار بود  
غیر لفظ هو نمی گشتی عیان  
که کند یاد رخ اغیار خویش  
از رموز ظاهر و باطن بیان  
دعوی طعن تو ش معلوم پس  
خرمن از تو برق چهل ست  
نوریان را حیرت از پرواز او  
از کجا فهمیدی این از او نهفت

مقارنه دوم  
 کفنه از الهام و اشراق شهود  
 زین نوک کج نقوش اتحام  
 خاج آننگی نوک کج زنی  
 فتمه لاهوتیان بشتا ختم  
 نقش راز بخودی را گل کند  
 گری وانی تو اسرار وجود  
 تا شهود حق نباشد و نظر  
 شیخ ما تقدیم توحید شهود  
 نیست او را شیخ اکبر و خلاف  
 مستی این می شرار دیگرست  
 ناگشتی مست این جام شراب  
 بے نقابست آن پری دیشه  
 گریه بینی بر رخ آینه نور  
 گوئی از آینه هست این تاب  
 چون بخورشید درخشان بگری  
 و فقر اسرار وحدت در وجود  
 بسته بر پرده زار اام  
 هر نفس از زخمه این معنی کنی  
 جان بشته ساغر شان بخت  
 پوشها را نذر جام مل کند  
 که بینی جلوه نور شهود  
 که کمال وحدت آید جلوه گر  
 که در انوار توحید وجود  
 بلکه بر با که و عرض انکشاف  
 شیشه و جام صرف خلعت  
 که پری ناز و لبه پیت ی نقاب  
 شد حجاب چشم دل اندیشه  
 میشوی غافل اشتراقات هور  
 که بینی جلوه نیران آفتاب  
 در بار بال نشان بنگری



باز می آید و در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که

گیر شناسی جلوانی آن نگار	بنگری در دوزخ خوشید آشکار
زنگ مجنون و دیوانی تست	و امقی حسن عذرائی تست
گزینجانی بظاهر آشکار	بیچیز زلفت بود یوسف آشکار
در دولت شیدائی و دلار است	بر خست صحرائی و گلزار است
در تو پیدا شد گله و طبله	در تو نقش سینه و کاکله
گر سیر زلف معشوقان شوی	محو ناز و عشوه خوابان شوی
می نگرد عشق تو تقدیر خیز	عالم اطلاق باشد جلوه ریز
گیر بوسی گلزار نازنین	بوسه زن بر شعله های آیین
ورنه عشقت محو تقدیر است پس	از بهوس سودا تجرید است پس
شیل این شهوت پرست بون	تا نگیری بوسه آن عشوه فن

حکایت سرکه بوا بهوس که با تباع پیر خود بوسه بر خواره  
زن زو چون مرشد پیر کوره آهنگران و منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل	آفتاب در حجاب آب گل
قاسم او اسطوارن کلخ دین	روئی او آینه حق یقین
سینه اش صافی تر از روی نگار	دل سپند آسای چیدن آشکار

و آنکه در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که

حکایت بید بهوس

بید بهوس در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که

و آنکه در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که  
از آن است که در آن وقت که



[illegible]

۲۵  
از کتب ادب و فضیلتی  
خواجہ تاج الدین و طالب خود  
مخبر نموده و در وقت  
و اطاعت پید و با احتیاط از کتب  
و دستاورد و در وقت  
با احتیاط از کتب و دستاورد  
نمود و در وقت  
مردت و در وقت  
از کتب و دستاورد  
و در وقت  
و در وقت  
و در وقت

تاکنم پیش خست عرض طلب  
یک گلی بر فرقم از گلزارین  
صیقل ده بر دل آینه ام  
بال من فانوس شمع طور کن  
شوخی و ترویر پریشان او  
صورت راز و لاش آمد پدید  
گفتش ای عیار طبع و فتنه کار  
خسروی باید تخت جم رود  
هر دوش برق فدا در شیه است  
جان دل آینه تنهالی بکن  
چون سپند از جبهت پایش  
یا دولت اسوی من مایل کن  
کین نماد و دل من ننگ است  
زین ادا جان تو چون گناه گشت  
فتنه باز آید چشم اعتبار

کتابخانه

[illegible]

کندنده است ۱۲- مراد از تعلیم اعتبار از تربیت یافته شدن به معنی ظاهر و باطن است

[illegible]

<p>گاہ در کف گویِ آتش دشتی چون مریدینِ حالِ عارف بگریید جانِ دلِ صبرِ ہوا خوشیست ہمت شیرانِ رُوبہ دیگر گریست شیری از روباہ ناید در وجود ہر کسی اسبِ کاری ساختند این بود مثالِ وحدت در وجود</p>	<p>صورتِ پستان در پیشانی چون غزال از صحبتِ پیر رسید شوقِ وقف مدعا خویش داشت گرچہ ہر دورا یکی صورت گریست رو بہی از طبعِ شیران کی نمود میلِ او را دروشِ آختند گر شناسی پردہ از معنی کشود</p>
--	--

مقالہ سوم

<p>مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه</p>	<p>چون نیاندیشی گذار خویش را در دماغ مازازش رنگ و بو بال افشاندی ز شوق شیتی بر تو چون گرد درخوش بر ملا انعکاس مهر ویان اسر زت میشود روشن گز و ملک جهان کی بگردد و بر تو این معنی فتوح</p>
<p>همچو میدانی تو راز خویش را علم نفس آینه دار علم اوست چون نمی دانی که آخر کستی تو با سراسر جهانی مبتلا روح تو آینه تنویر زست فتابی در دولت باشد نهان نونی فہمی چو راز نفس و روح</p>	

چو سیدی کو راز گویند  
 علم نفس آینه وار علم است  
 چون بنی دانی که آخر کستی  
 تو با سراسر جهان مبتلا  
 روح تو آینه تنویر است  
 قنابی در دولت باشد نهان  
 نونی فحیمی چو راز نفس و روح  
 چون یادی می کردار گویند  
 در دماغ ماز رازش ننگ و بوت  
 بال افشاندی ز شوق شیتی  
 بر تو چون گرد درخوش بر ملا  
 انعکاس مهر و یان اسرار است  
 میشو روشن کز و ملک جهان  
 کی بگرد و بر تو این معنی فوج  
 در دماغ ماز رازش ننگ و بوت  
 بال افشاندی ز شوق شیتی  
 بر تو چون گرد درخوش بر ملا  
 انعکاس مهر و یان اسرار است  
 میشو روشن کز و ملک جهان  
 کی بگرد و بر تو این معنی فوج









نور چشمی چون سحر  
چون سحر در آینه  
در آینه در آینه  
در آینه در آینه

بر کنار رود چون آمد مره  
عکس او بر آب دریا چون قناد  
اختلاف همگی شد آشکار  
سایه می از دخت این شیر کمین  
چون بروختی ز غربت بگریه  
از کمین دانت چون شتر بلنگ  
شیر چوپانی بجایش ایستاد  
گفت آن شیر کمین کای شیرش  
تو چرا باشی میان گوسپند  
گوسپندان چون غذای لغز  
تو چرا کی فارغ از صید و شکار  
ما چو صیادیم و صید این گوسپند  
گفت و چنگال خود بگیرد پیش  
شیر چوپانی چو این دستان شنید  
قوت گردون شکن ساکار برد

شیر چوپان شد کنار آن همه  
بر خلاف آن همه شد و نخواست  
رعب ضرغامی در آب آمد بکار  
تا بدید آن عکس اشیر غرین  
سایه او هم شمیم خویش دید  
جست آمد پیش و پیش و گنگ  
شور ضرغامی کشیدش از نهاد  
چون دل جان تو شد دانه و ش  
گوسپندان چون زهر چنگال  
این مقام شهوت و پانغرتست  
کای شکارستان باشد و غوا  
چون دل این دام باشد بی گنا  
و نهاده آن گوسپندان شیر پیش  
رعد سان غرید و چون یادید  
گوسپندان چه چنگل می فشرد

چون آب در  
آینه در آینه  
در آینه در آینه  
در آینه در آینه

حکایت شیر چوپان

آفتاب در آینه  
در آینه در آینه  
در آینه در آینه  
در آینه در آینه

کوه را خون کرد از نیر و جوش  
 از قوه در فعل او آمد صفات  
 می شوی فایغ زو هم ما و من  
 بر دل آینه ات زنگار شد  
 می نگار آن یار شوخ و شنگ را  
 تا نگردد و در دلت سودا خویش  
 بنگرد آن یار عشق اندیش را

وید زور شوکت بازوی خویش  
 شد نصیب او شناسای دت  
 اگر تو شناسی وجود خوشتین  
 نا شناسی حجاب یار شد  
 صیقل ده این خبار و رنگ را  
 تو بفهمی معنی طغرائی خویش  
 شاد آنکس کو بفهمد خویش را

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب محبت

چون رمز قرب حق فهمی دل  
 میکنی پرواز از بند قفس دل  
 از گزند شوق دل بیرون جوی  
 سجده گاهت کعبه قرب اله  
 تو ز دام مکر شیطان جوی  
 باغ وحدت آشیان پللیت  
 بر فراز آسمان پروازت

رمز و شب با حق تو باشی متصل  
 آشیان بندی بعرض ابدیس  
 فرق بر درگاه پاکش می نهی  
 قبله گاهت عتبه قرب اله  
 چونکه از اسرار یزدان جوی  
 زلف خوابان موجه بوی گل  
 زیر سطح هفتین اندازت

[illegible]

مقالہ چہام

شمع عرفان اچا فروز بجای  
 ناز تاثیر شرار آن چهره  
 می مع اسد خون کند جان و دست  
 آفتاب قرب می گرد و عیان  
 گر رخ رنگ حدوثی بشکونی  
 از حذوث با پریدن باز ماند

چون پروانه گردش فشان  
 گل کند زبال تو چون لاله داغ  
 همچو شبنم می پرواب گلوت  
 تاز فرقت در عدم گرد و دوان  
 در هوا کگلشن او پزنی  
 آسیا بر بال این پرواز ماند









[illegible]

[illegible]



وہ سید ہیں جو کلام سے  
سلمان شہیدانِ انارکلی  
رانی کلام شہیدی  
شہداء ہیں



چون بطبعت رنگ اتحاد است  
 رزم این پاگان نمی نمود  
 دست و پا در این دامن  
 ما این صحرای شوق گرم تاز  
 ما که سیر نرم معنی کرده ایم  
 در هزار آینه پیدایش  
 از جیش یافت اشرفات نور  
 از کم و بیشی بدش راه نیست  
 نور او گاهی بتابد ز جمال  
 از جمالش خاست صدق ظهور  
 از جلالتش جلوه او در خفاست  
 این وجود آینه داران جمال  
 در وجود ما ظهورش جلوه ساز  
 ذاتش این نیزگیها است  
 از جمال آنافانا جلوه راست

در دلت ذوق اثر ایجا نمیشد  
زنگ بر پینه باشد صحت  
لا فخر من شعله ایجا و من  
طبع و این پرواز ذوق سینه باز  
شاید یکتا تماشا کرده ایم  
خود به رنگی هوید گشته است  
گر خفا آینه گردد گر ظهور  
جلوه اش از ظهور اگر نیست  
روی او گاهی کشد بر جلال  
تا بموسی یافت برق از کوه طور  
باشید آن در خفا مهر و نفاست  
وین عدم شد پرده از آن جلال  
در فنای ما خفایش گرم تاز  
در جمال و در جلالست آشکار  
وز جلال آنا فنا و در خفاست

مقاله پنجم

[illegible]





ای صبا این از نیرنگم بگو  
 در گلستان چون بگرد و برگیز  
 غنچه خندان بزرگ سال پارس  
 می نماید جوش مستی رنگ گل  
 در خیال این طلسم فتنه کار  
 از که امین گلستان گردیده  
 برین از نام و نشان گل بکن  
 تا بگذارش کشام بال را

ق  
 از بهار این عشوه و رنگم بگو  
 بعد سالی شد بهاران عشوه نیز  
 جلوه گلشن کند رشک بهار  
 چشم هر بلبل بگرد دست مل  
 از فسونت بهوش ساز و خمار  
 تا چمن این قد زریه بیده  
 شوق ما چون پر بلبل بکن  
 سیر بنیم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی که در طالع جان او

جان ز تر ویر بهوس آزاد کن  
 قاله از تحریک شوق رام کن  
 هر رگ دل ایتار ساز بند  
 اگر خوش آهنگی به نرم نای ساز  
 خواجه قطب الدین بل این شجاعت  
 دل تبار فغما در بسته بود

شوق ادر دل شر را بجا کن  
 نقد هستی اب صرف جام کن  
 پای مرغ از رشته آواز بند  
 هر نفس بر دل طرازی نقش ساز  
 نقش عارفان از رگ بر تنی نگار  
 رنگ رخسار بهوس شکسته بود

حکایت خواجه قطب الدین

این بیت در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او  
 در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او  
 در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او

این بیت در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او  
 در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او  
 در کتاب  
 از حضرت قطب الدین  
 در طالع جان او



[illegible]

در خفا آخر نهان گردید شیخ  
نعمه<sup>۱۱</sup> وقف ناله و فریاد شد  
این بود تشبیه تجدید مثال  
مانگارین<sup>۱۲</sup> خانه دل دید ایم  
گه تر از عالم دل هست کلام  
بود تو باشد حجاب رویار  
این عدم رست پنداری هنوز  
رنگ از بودت شکن تار حجاب  
آفتابی در حجابی داشتی  
در شب<sup>۱۳</sup> یی سحر حشمت را جللا  
صورت خفاش چون از قلاب  
یک نفس این چشم خفاشی کشا  
تو ز بود خود حجاب می نهی  
تا کجا داری حجاب خوشتن  
صورت آن یار نهان را بین

جانب حق از جهان گردیشخ  
شوق در هر دل فنا ایجاد  
مست از سر جوش خم انتقال  
نقش این پندار باطل دیدیم  
اولاً از بود خود بیرون خم  
تو چو بر خیزی نماید آن نگار  
آن پری در شیشه میداری هنوز  
می شود خشان و تاب آفتاب  
جان خود را از شب پندستی  
بر رخ خور دیده ات چون عجب  
می بینی بر دیده خود صد حجاب  
از رخ خورشید معنی ده جلا  
آن پری آذر نقاب می بینی  
بشکن از عرفان طلسم و من  
آن پری زار و جمال آریا بین

این کتاب را  
 علی شریعتی  
 در سال ۱۳۰۴  
 در تهران  
 چاپ کرده است  
 و در آن  
 به بیان  
 عقاید  
 و افکار  
 خود پرداخته  
 است  
 و این کتاب  
 یکی از  
 آثار  
 مهم  
 او است  
 و در  
 آن  
 به بیان  
 عقاید  
 و افکار  
 خود  
 پرداخته  
 است  
 و این کتاب  
 یکی از  
 آثار  
 مهم  
 او است

مقالہ پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله  
الطاهرين الطيبين الطيّبين  
الذين هم خلائف نبينا في الدارين  
والمؤمنون بهم يومئذ  
أجمعين

**مقاله ششم در بیان اندراج الشی فی الشی**  
 هر دم از بیطاعتی خون در دست  
 از زبان این از گفتن مشکل  
 اوج گیری بگردون دل کسیت  
 مرغ را پرواز جولانی خوشست  
 بال اوراشوق پروازست پس  
 اشیان خود کند که دقش  
 فارغ از تعقید کن تمثال او  
 نقش اطلاق نماید بال او  
 از کسی و نا کسی در خلق خست  
 آنکه رمز اندراجی رشتنت  
 سر سر در کام نفس نین از ماند  
 نقشها و نغمه این ساز ماند  
 پروده از روی حلول و اتحاد  
 دست و هم از ناشناسی کشا  
 عقل و دلندیش خود را کن گرد  
 نقشها و نغمه این ساز ماند  
 مرغ و همی عاقبت بکشاید بال  
 دست و هم از ناشناسی کشا  
 از یقین جابل و در راه جدا  
 عقل و دلندیش خود را کن گرد  
**حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دیای قوت و عظم باز ماند**  
 مرد زیرک بود و نامی فنون  
 فطنت او محو او مام و طنون  
 طبع او آینه نقشب علوم  
 فکر او نقاد معیار فهم  
 فخر دین طفل دبستان پیش او  
 بو علی عاجز ز رسم و کیش او

طبیعی است که در این عالم هر چه است  
از او حاصل می شود و در این عالم  
باید که هر چه است از او حاصل شود

طبیعی از علم الهی بهره داشت  
تا طبیعی نسبت از دانش نمود  
داشت از ادراک طبع نشی  
و عطا او سرمایه تاثیر داشت  
اتفاقا کسب دلیله دیوانه وار  
ای حکیم عالمی اندر زرگوئی  
کن مراد عظمی کند و در کارین  
تا تبرک جویم از تاشیر او  
ز بهر کارم تمین گل کند  
چون شنید این از اندر زرگوئی  
بسمله درابتدای کار خوان  
چون بدین معنی دیش آگاه شد  
بسمله درابتدای کار خواند  
اعتقاد بسمله می داشت چیت  
صورت ضحایان کاشانه داشت

چون قلاطون از حرکت می داشت  
بر درش روح ارسطو جبهه بود  
از فروغ آفتاب هر فن  
سعیش چنین لف صد خیر داشت  
در میان وعظ پرسید تکار  
نیک طبعی نیکای نیک خو  
آئینه جوشی کند ز نگارین  
سینه روشن گردد از تنویر او  
شو قم از رنگش پر بلبل کند  
گفت از بیم اسد این معنی بچوی  
تا ز تاثیرش کنی روشن و ان  
عمر تشکیکات او کوتاه شد  
در ره صدق و صفای شیر اند  
تا شدی در هر عمل ایش دست  
در میان شد وادی خانه داشت

حکایت شخصی

از جمیع طبیبی  
در این عالم  
چنین کمال  
داقت  
در این عالم  
ارسطو جبهه بود  
تا در این عالم  
چنین کمال  
داقت  
در این عالم  
ارسطو جبهه بود

بگویند که در این عالم هر چه است  
از او حاصل می شود و در این عالم  
باید که هر چه است از او حاصل شود





چون مرید این موج و دریا بدید  
عرق حیرت و غطر از کاشن گشت  
گفت چونی بر کنار ستاده  
فام گشت مریدت نه مرید  
بسطه حوان بدید یا شور و  
و غطرش گفتا که تمکین یقین  
چون نمی دارم یقین خود در  
عارف از اسرار او گشته ماند  
گفت بسم الله از دریا گشت  
جا بلان از در تمکین یقین  
زین سبب فرموده ازانام  
ایکه محو عقل و دانش شد  
چون شوی آگاه از اسرار عشق  
باشوی در عشق معشوق استوار  
گر شناسی لمعه انوار ذات  
اسم الله است در هر شئی ظهور

گفت بسم الله و بساحل رسید  
تا مرید او ز ساحل باز گشت  
در محیط اعتبار افتاده  
سج سان و اسباحل دریا  
آب دریا که داز پایت زین  
چون بسم الله یاد گشت  
مرد و غطر را بدوش خود نشاند  
موج سان از بحر طوفان گشت  
عاقلان فانی ز تلقین یقین  
ابلهان باشند در اسلام  
فته خیری طینت آب و گل  
چون بتاید دلت انوار عشق  
دست بر زاری عقل و اختیار  
خلق بینی عکس اسما و صفات  
در میان خلعت و سجور و نور

حکایت از احوال  
احقار کامل و  
این آب در  
زیر قوت مشورت  
زین حکم  
ست در بیان  
زین می توان  
و از یقین  
ست در شعر  
خانی می فراید  
که چون سن

حکایت شخصی

یقین خود در دست  
بسم الله از قول  
الرحیم چگونه  
بر دریا رفتن  
چست قیامت شد  
شک اندام فاعل  
نه اندام بدست  
این مصیبت بیان  
حکایت است و بدید  
دین مقام یقین

لغت ۱۱ سر  
چون جهان در  
است در این در  
که در انور دینی  
چون از پیوسته  
دینی کمال دبا  
عبارت در دینان  
دین و در دینان  
کوینا که از غفلت  
بلکه الله که  
بعد و قوت نیست  
در مقام یقین

[illegible]

نقش نیرنگی که در کاری نمود  
کسب ما آئینه این انداز ماند  
شوق ما جولان نهایی اختیار  
اندرین اادی که رنگ است  
تا بسیر بخودی در شایم  
ما و گلایه گلستان قضا  
شد که از رنگ قدرت آشکار  
شد قضا در بندیکاری  
خیر و شر گرد و طار کار ما  
گر بگوئی بد خود خیر خدایت  
رام گرد و دل ز اهل غزال  
دل ز آئین قضا بیر و دل کنیم  
واجب آمد تا شناسی از ما  
تا کجا چون مرد این مجبوریت  
کین طریق ره روبراه خدایت

پرده خسار قدرت اکتشود  
صنعت ما حو این انداز ماند  
شوکت او در گرد زنگار  
بخودی بایده جایی شست  
طرح و باغ قضا انداختیم  
ما و سیر گلستان رضا  
گر تو باشی محو حسن اختیار  
از تعطل نقش بناید قدیر  
شوق دل آینه کردار ما  
اعتقاد و در دل مانا و است  
رم کنیم از دشت قدر چون غزال  
سینه از برق بلا پر خون کنیم  
بگریزی از کیش این انداز ما  
تا کجا همچون عی بی نوبت  
کامی تر اقلیب ایشان ناست

تغاله مستقیم

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی

این غزل را در کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی  
از کتاب  
سبک این اسم  
موسوم شده اند  
این سبک را  
بابت فانی



و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت

تا ناسازی محلی نقش جو	صوت هستی نه بینی زین نمود
رنگ این غایت شکست	نقش عجز و خاکساری است
اندین دریا که طوفانی بود	کشتی کو آن که جولانی بود
تو درین دریامنه پازینه بار	نشکن ز تابیر تو پیل این و دیار
از غبار انگیزی صحرانی بود	رنگ برینه طبعست نمود
چون نماید تبار این خیال	چون بگرد نقش لوح این مثال
گر نداری پاس شرح مصطفی	از طریقت چمن شود در دل جلا
شرح می تابد لطافت تربت	از طریقت دل بگرد در دشت
پاکی دل بهتر از لطافت است	کین فروغ از آفتاب ایست
نقش مجبوری و مختاری بند	کاسبیت ابدانی احسبند
از خیال کسب فعلی کار بند	تا بهی از گرم جولان گزند
تو که در آشوب گاه حیرت	دید ه آینه های عبرت
چشم تو آینه ایجا و شهود	جان تو حیرت طراز رو بود
طبع تو موج عذارشاهی	قلب تو عرض متاع کاسی
از خیال جبر چار خون کهن	وز قدر بر اهل دل افسون کهن

و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت

مقاله پنجم

و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت

و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت  
و در آن زمان که در آن وقت







ابن جبرئیل از فرود آمدن پسران خود در جوارش  
نشسته و آنچنان ناله می کرد که  
رو در میانه رود و می ماند  
این ناله آن  
است یعنی چون  
تا می خواستند  
رو در میانه

گفت سری حالت فرزند او  
نیست از غم بدول جانم خراش  
آن مقامی گو که غرق آب شد  
سری آمد بر کنار رود و بار  
و آن بن عیسی نفس آمد بود  
گفت فرزندم کجا بنشسته  
سنگ ن بر جرم بینای حباب  
در جانش گشت گامی عیسی نفس  
چون شنید آواز آن طفل حسین  
زان درون آب آمد شاد شاد  
کامی سپرد دست و تن برین  
دست خود از آب چون سیر و کش  
سری و آن شیخ بغدادی گفت  
نوبهار طاشت بالیده است  
هر که دطاعت کند از زندگی

چون شمع شمعان بگفت ایمنی  
می شوم همراه تو ساحل تلاش  
پای او در حلقه گرد آب شد  
تا خبر دادندش از جای نزار  
رود تا چون چشمه حیوان نمود  
درد و باز بخیر موجی بسته  
چون پری بنا جمال ای قباب  
که با آسا بکش این جرم حس  
سری و استاد شد عبت کمین  
از میخانه لب معجز کشاد  
چون بام موج می مانی اسیر  
آن پسر گردید از دریا پدید  
کمین گل تسلیم کن شاخش  
این گل از گلزار او خندیده است  
از صفای دل کند پائندی

حکایت

چون او خود را چه رضا داد  
سجای او رضا داد  
تو آن سر رضا داد  
بلای او رضا داد  
وای بی شایان  
۱۲





از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت  
 از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت

گفت بر ناگر شوخی همراه من  
 هم درآموزم رموز پاک تو  
 شیخ در همراهی او رفت شاد  
 گفت شیخ اندکی بایست  
 شیخ نشست صد که بر سخت  
 رفت از شوخی درون خانه اش  
 اندکی عبرت خیال را راند  
 بعد از آن در غفلت کفین بود  
 بر تن پاکش چو ریاش کفن  
 شیخ گفتش چون بروی دیده  
 گفت شیخ اولیای موت نیست  
 بلکه از دنیا نمایند انتقال  
 این بگفت و دیده خود را  
 در حجاب آمد خدای آفتاب  
 خون دل من در دمی پاکشید

رازی بینی از دل آگاه من  
 نشه یابم ز فیض تاک تو  
 تا بخانه رفت آن فرخ نژاد  
 تا به تعشیش باید رنگ است  
 و جوان را بخانوائی بر سخت  
 دید بر زلفا پیما نه اش  
 چیت این نقشی که برین باز  
 رنگ از روی تنزه شکست  
 چشم خود بکشا و مرد عشو فن  
 و زنه بنشینم بیارم از گزند  
 اندین گلزار خرافت نیست  
 سوئی در گاه خدای جمال  
 آن پری در شیشه چون مردم  
 بر رخ مهتاب شد بر و حجاب  
 برق سان صدای می باید

جوانی که  
 حکایت

از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت  
 از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت  
 از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت

از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت  
 از آن جوانان که در این دنیا  
 از روی غفلت و غفلت





فصل در بیان احوال و حال

بسیل ساهمی چرم بر رو خاک  
چون میجا حال درویش شنید  
نقش اعجاز میجائی نمود  
قم باذن الله گفت و از فرار  
جسم او ناسور یزان اثر بر  
از لحد روی میجا را چوید  
گفت شد اشا بدم این فرود  
اندرین گورست پنهان لبم  
بر سر گوش میجا شد روان  
غنچه خندان شد بچشم عذیب  
عاشق معشوق گردیدند  
مرد عاشق چون عشق زار بود  
رحمتی چون یافت چنانش غم  
اتفاقا شاهراده می گشت  
تا ننگه بر روی زریایش نهاد

اشکسوزان انما یم بر تنک  
 از جگر آه شرخیزان کشید  
 جلوه نیزنگ پیدائی نمود  
 گشت پیدال گذازی <sup>بشعله</sup> بار  
 جان او در تپ چو برق بقرار  
 گشت جان او ز ایمان مستفید  
 بهر او این ناله های درو  
 کش و راتا در کشد اندر برم  
 تا نایان شد پریزا و جوان  
 باز گردیش جمال گل نصیب  
 شد مژگان نخل مراد  
 یک زمان چشمان او بیدار بود  
 تا فلک چشم نیزنگی نمود  
 چون فلک صحر اوادی <sup>شیت</sup> می  
 دل کفیدش رخ چو گل گردید

دوازدهم  
 شش  
 روزگار  
 ماسوما  
 طایان  
 بود چون  
 بخش  
 روسه  
 سجاده  
 بیداربان  
 اورد ۱۲  
**ع**  
 قدیم  
 عزیزب  
 از غریز  
 اشارت  
 نہیں  
 انست  
 گل مراد  
 و جویش  
 ع  
 فکر

شماره ۱۰۰

این بنده را در این روز معین و انگیز داری پس ای عزیز فرست فراموش فراموش فراموش

چون جان بخاطر تنگ از سرخ مهر  
تا باغی دید آن حور ارباباز  
دعوی من بچو روز روشن  
این کنیز من بود ایندو گواه  
پرده از خسار را با خود کشود  
گفت کامی عیار طبع و کفر  
چون گل از باد خزان فسرده  
من ترا ویر و ز جان بخشیده ام  
چون شوی از شهر خود کیسه خواه  
چون بکذب و افراسته  
دولت شوق جنون پیمایت  
غنچه ات ازین چمن افسرده ایم  
ان ستم پرور بجزر استماد  
در تو اشراق شناسائی کجا  
کی شوی زین از غیبی شناسنا

خواند افسون پری باخوش بود  
برق سان شد در پی او گرم  
گفت باشان را در این جفت دست  
در جواب مرد عاشق گفت شاه  
مرد پیش میخوارفت زود  
رفت عیسی پیش آن گمراه زن  
پیش ازین ساعت تو بودی زده  
چون گداز شوهرت را دیده ام  
تو چنان گشتی کنیز با دشاه  
گفت عیسی کجا جان داده  
جاده خود گیر کین سودایت  
گفت عیسی جانت از تن بردیم  
تا بزرگ مرد پیش شه قنادر  
تو کجای از سیحانی کجاست  
تا نگر دو جان شتر خیز فنا

[illegible]

عبدی علیہ السلام  
کتاب

مجلس ششمین در روز پنجشنبه





بهر تو ما جان اورا تا فیتیم  
شیخ شد دست طرب از ساز او  
چون بینای غمش نشسته  
مردمان گفتند کای مدیونش

طبع او از معصیت در فیتیم بر دانه پوشش نفاق را ز او قلقل ایجاد نمود از فرط جو تا کجا مشغولیت در نوش و در میان می کشان پالیت شست و شویش کرد چون اشک و خجلت نثار به نمود سینه اش فروخت صدق لال از گسستن زخمه بر آتش زد خرمن خاشاک عصیانش فروخت صبح دله را صفایش نوخت روی او چون مهر آینه فروش همچو رنگ گل بخود بالیدش گفت بشراق تو پوشیده است زان شر عصیان خج و در خشم	بهر تو ما جان اورا تا فیتیم شیخ شد دست طرب از ساز او چون بینای غمش نشسته مردمان گفتند کای مدیونش شیخ سری دید این به حالت لاله سان بودت برج گرد و بار چون حدیث عبرت از مردم شنود بر خشن و سوجهای نفعال جام ویدنا را بروی سنگ و توبه همچو برق در جاش فرو نور ایمان از جیش لمحه خیت از صفات جسم پاکش صبر پوش تا بسجده رخسارش دیدش پیش فرمود کای حال خیت اقتباس نور تو افرو خشم
---	---

حکایت سری

بهر تو ما جان اورا تا فیتیم  
شیخ شد دست طرب از ساز او  
چون بینای غمش نشسته  
مردمان گفتند کای مدیونش  
شیخ سری دید این به حالت  
لاله سان بودت برج گرد و بار  
چون حدیث عبرت از مردم شنود  
بر خشن و سوجهای نفعال  
جام ویدنا را بروی سنگ و  
توبه همچو برق در جاش فرو  
نور ایمان از جیش لمحه خیت  
از صفات جسم پاکش صبر پوش  
تا بسجده رخسارش دیدش  
پیش فرمود کای حال خیت  
اقتباس نور تو افرو خشم

بهر تو ما جان اورا تا فیتیم  
شیخ شد دست طرب از ساز او  
چون بینای غمش نشسته  
مردمان گفتند کای مدیونش  
شیخ سری دید این به حالت  
لاله سان بودت برج گرد و بار  
چون حدیث عبرت از مردم شنود  
بر خشن و سوجهای نفعال  
جام ویدنا را بروی سنگ و  
توبه همچو برق در جاش فرو  
نور ایمان از جیش لمحه خیت  
از صفات جسم پاکش صبر پوش  
تا بسجده رخسارش دیدش  
پیش فرمود کای حال خیت  
اقتباس نور تو افرو خشم



...

روز شب فریادی از آشوبها  
 شنیده اش سنگ باران وزگا  
 در طلم خاکساری خاک بر  
 عجز سامان چون گشت از حال  
 پیش قاضی رفت حال خویش  
 گفت قاضی پیش من فرمایا  
 از هجوم فقر و غوغای نیاز  
 فرصتی مضای شبی بایت  
 از حضورش سوی منزل فرستاد  
 و اطپیدن از دل من چون  
 نارسایها و سیلت می نمود  
 قاضیش چون پیر برگزید  
 از و شاقان دو باشیها نمود  
 گفت وارد گاه قاضی آید  
 از تحسندامت و دستگاه

سه نعل خورشید بماند چون است

دلخراش از کاوش طلبها  
 سبزه از مینای او شمسار  
 از فسونهای خرابی ناله خیز  
 ناشکیبایی دیش اگر دیش  
 انقباض غنچه گل کرد از نهفت  
 تا کشیم بهر تو گنج سفا  
 می شوی فردا بخت گرم تاز  
 صبر از شوق طلب می بایت  
 گفت شاید برده بدخل مراد  
 انقلاب طالع و اثر و نود  
 بخت نافر جام حلیت مینمود  
 آرزو ما باب حسرت اکشود  
 جلوه نیزنگ حسرت اکشود  
 خاک بر سرای خویش افشاند  
 داغ خجلت گشت نذر برق آه

حکایت قاضی و زن

در این روز که قاضی از منزل خود بیرون آمد و در راه با یک زن جوانی برخورد کرد که در حال گریه و زاری بود. قاضی از او پرسید: «چه شده است؟» زن گفت: «من از فقر و غم میمیرم. هیچ راهی برای گذران روزگار ندارم.» قاضی به او نگاه کرد و گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.» قاضی زن را به منزل خود برد و به او گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.» قاضی زن را به منزل خود برد و به او گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.»

از آن روز که قاضی از منزل خود بیرون آمد و در راه با یک زن جوانی برخورد کرد که در حال گریه و زاری بود. قاضی از او پرسید: «چه شده است؟» زن گفت: «من از فقر و غم میمیرم. هیچ راهی برای گذران روزگار ندارم.» قاضی به او نگاه کرد و گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.» قاضی زن را به منزل خود برد و به او گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.» قاضی زن را به منزل خود برد و به او گفت: «بیا، من به تو راهی میگویم.»



چون بانداز تماشايش دويد  
حوري آمد پيش و يش عتوه ساز  
بهر تو اين باغ دستان خستند  
ليک نيزنگ تو نقش انقلاب  
اين گلستان ملک نصراني گشت  
عبرتي وزريد و شک از ديده  
ديده از خواب نوشين کشاد  
باز برايوان نصراني رسيد  
رست گويشب چه کار کرده  
گفت من مخورم از جام شراب  
صبح از جام صبوحی ساختم  
کی زن گل می کند کار صواب  
گفت يه تو رياضي ديده ام  
بهر سیرت آن گلستان خستند  
مردم چون سيد نصراني شنيدند

صحن آن گلشن بيدار ميد  
گفت کاي همچو غمگين دل گذار  
طرح اين گلشن بتواند خستند  
بستاي محروم و آخانه خراب  
از هواي ناسليماني بگشت  
خاک و آردني بفرق خویش بخت  
يک نفس بر ستر عبرت فتاد  
گفت کاي مخور از جام بنيد  
درد و عالم ياد گاري کرده  
من چه دلم از ثواب از عذاب  
در شب انگل چهرگان پر دلم  
غير رنگ گل کم رژيم از شراب  
که نوشي همچو گل باليد ام  
کار زو با يهرا و جان باختند  
چون گل از ياد يهرا نو ميد

حکایت دین

چون بانداز تماشايش دويد  
حوري آمد پيش و يش عتوه ساز  
بهر تو اين باغ دستان خستند  
ليک نيزنگ تو نقش انقلاب  
اين گلستان ملک نصراني گشت  
عبرتي وزريد و شک از ديده  
ديده از خواب نوشين کشاد  
باز برايوان نصراني رسيد  
رست گويشب چه کار کرده  
گفت من مخورم از جام شراب  
صبح از جام صبوحی ساختم  
کی زن گل می کند کار صواب  
گفت يه تو رياضي ديده ام  
بهر سیرت آن گلستان خستند  
مردم چون سيد نصراني شنيدند

چون بانداز تماشايش دويد  
حوري آمد پيش و يش عتوه ساز  
بهر تو اين باغ دستان خستند  
ليک نيزنگ تو نقش انقلاب  
اين گلستان ملک نصراني گشت  
عبرتي وزريد و شک از ديده  
ديده از خواب نوشين کشاد  
باز برايوان نصراني رسيد  
رست گويشب چه کار کرده  
گفت من مخورم از جام شراب  
صبح از جام صبوحی ساختم  
کی زن گل می کند کار صواب  
گفت يه تو رياضي ديده ام  
بهر سیرت آن گلستان خستند  
مردم چون سيد نصراني شنيدند

خوش چون بالید دل بخت  
 بیعت اسلام از قاضی نمود  
 اندین غفلت که حیرت ساز ق  
 دوزخی در باغ جنت افتاد  
 عشو باز آمد طلسم روزگار  
 و کین گاه شیر می نشین  
 اندرین اوضاع دل بستن چرا  
 کین محامیش تو نموده است  
 نقش اباعی که هستی نام شد  
 تو بآهنگ قضا غنچه طلب  
 تو مشوم گشته در طوفان هم

خم و جام و شیشه ها بر شکست  
 سنگ گلهای یقین و دل فرو  
 از نشید انجمن پیرایه یاس  
 جنتی در تش و دوزخ فتاد  
 تو مشو غافل برین ریاض کار  
 جلوه نامی شاهد قدرت بین  
 از خیالات عدم ستن چرا  
 سخت شکل انکشافش بوده است  
 بهر تنگ طلسمی دام شد  
 خوش خرامی کن پستان او  
 ریخت در گرداب حیرت موج هم

مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چون ل مارا هوای هستی است  
 پیش چشم و هراین نیز نگ بود  
 و تا شایش جهانی مائل است  
 هر دم از دام هوای هستی است  
 می کشد نقش طلسمات نمود  
 عالمی در شوق او پا در گل است

شماره کان  
در ازاد قلعین  
تاریخ  
روز پنجشنبه  
ماه اردیبهشت  
سال ۱۳۰۲

اِنَّ هَذَا الشَّوْقَ مَفْطَحُ الْحُجِّمِ  
 عَالِمِي هَمِي كِه نِیْدَارِ تُو بَسْت  
 تُو بِصَحْرَ اَقِیْنِ نِیْنِ گَامِ خُویش  
 کِیْنِ خِیَالِ اِهْ شَیْطَانِ مِی رِیْد  
 چُونِ رُکِیْنِ یَقِیْنِ بَیْدِ خِیَالِ  
 چُونِ فُروزی شَمْعِ اَز نُوْرِ یَقِیْنِ  
 کَانَ شَرَارِ اَز نُوْرِ شَمْعِ وِیْگِیْرِ سْت  
 اِیْنِ خِیَالِ اَز نَفْسِ حَمَانِ بُوْد  
 اِیْنِ خِیَالِ عَاشِقَانِ کَامِ سْت  
 اَنْ فُتُوْنِ خِیَالِ طَلَسْمِ اِیْتِ قَدِیْمِ  
 کُفْتِه سَتَارِ نَعْمِه جَادُوْزِیَانِ  
 اِیْنِ خِیَالِ کِه دَامِ اَوَسْتِ  
 خُفْتِه چُونِ عَکْسِ تَجَلِی شِیْمِ  
 کِیْنِ خِیَالِ حُجْجِ وِیْ قَنَاسْتِ  
 بَنَگِری وِیْنِ طَلَسْمِ اَز عَدَمِ

شعله خیز از یاد فردوس نعیم  
میکنند دل ابدتیا پایست  
مغفلت آگین با بن زنا و نام خویش  
آگین هوس از یاد ایمان می برد  
می کنی این نقش و همی پایال  
لمعه انگیزی ز بازم کاخ دین  
کز هوا می او گذار شهرت  
شعله با ربیال شیطان بود  
رفراز شد ایمان و صلح است  
مولوی معنوی شیخ عظیم  
در بیان خطر کاشقان  
عکس گل رویان بستان خدا  
بیم تو عین تنگی گشته است  
خطرات تو آج عمان بقات  
لمعه انگیزان ز انوار قدم

[illegible]

مقاله





[illegible]

سینه گرد و دلمه نخل الهی  
گل کند روی تو گلزار صفا  
عالم ذرات جان یابد گداز  
وحشت آبادی دل دیده  
خون کنی طبع جلالت انداخت  
یاس آباد طلسم عبرت است  
نیست غیر ناله ها و برق آه  
برق جلالت باش تا شهر قدم  
شوروی آن یری آینه و آ

حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد  
خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زگر می بود از شراب عشق	ساقش برینازم است
دختر عم زاد را دل داده بود	از فراقش بسلی آمده بود
دماغ بر دل شد چون خاشاک	روئی او می دید چون قسطیله
پای در گل داشت یاد گلشن	خون بر چو شیر و چون گلشن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

حکایت  
 از فرزند این  
 حضرت نایب الله  
 بیخلاف دین  
 تواند از توبه نمود  
 لیکن چون نیست  
 اندیشه ای بخود  
 هرگز نیست بی گناه  
 و دوستش را بداند  
 دست ایشان  
 در دامنش نشسته  
 فاکر می آید و  
 از آن

از کارهای خرد و بزرگ که در این کتاب مذکور است  
در این باب نیز به بیان آن پرداخته شده است







[illegible]



کون فوجی است  
 دست افرو و درون از  
 دریا کین پس درون از  
 چون اگر عاشق نگرش کند  
 چون که از این صفت کند  
 شکست از این که در این  
 ذرات عارف فانی شود  
 هر که در این عالم  
 که در این عالم  
 او از شکست و کجاست

در آنوقت که من در میان این دو عالم ایستادم و در میان این دو عالم ایستادم

<p>خیمه را در منزل پاکش کشید جان عشق و لغزش آلوداشت دام او شد حلقه گیسوی او حیرتی ز سینه دیدار او چون سمن در جانش از گل گشت شعله بازان سینه بریان او از دل عارف طیان شد برف آه شد که از ان از شرها آب گل گشت جانش از آنکه همسری تا بدید آن پیکر خوبی طراز برق شوقش گشت در طیان تا بجا که افتاد از بالای نخل گفت یا معشوق و ریاضت تاقت چون خورشید وی روشن چشم گریان دل بریان شدند</p>	<p>اتفاقا مری در رسید بازنی زیبا دل خود شاد داشت دید چون آمد دعوت وی او محو شد بر صافی خسار او برق عشقش سینه دل آلوداشت سوختن گردید در جان او بعد یک شب چون بگردانگاه اشک نیران شد بیتیابی دل از نظر نهان چو گردید آن پری بر فراز نخل آمد و از باز چون نگه آخر چشمش شد بهان از دلش بگذشت رنگ محفل از طپش رنگ گل ویش فرو نوازشان گشت صحرای تنش سستیفایش طپش طپش شدند</p>
--	---

در آنوقت که من در میان این دو عالم ایستادم و در میان این دو عالم ایستادم

حکایت عاشق

در آنوقت که من در میان این دو عالم ایستادم و در میان این دو عالم ایستادم





کین خمیر آب نار و باد و خاک ق  
 گز نه بگرشتی جملاران نور پاک  
 کی شدی شوخی ناصحن وجود  
 یافت از موج نسیم امتراج  
 طبع خوشی آهوان آدخوست  
 چون وجود خوش بینی جهان  
 صلح کل نین جلوه الفت پرست  
 تا نگردد در رفع وضع انقلاب  
 جهان نگر و تا بملحد خیال ق  
 کی چشمانت تواند کرد گئل  
 جلوه طلاس و خمی صلح کل  
 حکایت بوالهوسی قماراج کردن و باغ را و جفا کردن می  
 بابا باغبان و عند خهای باغبان و نادم شدن بوالهوس  
 اندیشین کاشانه کثرت اساس  
 از تقدس طبع او آئینه خیز  
 وحدت ایجادنی سستی فشان  
 مست جام ساقی آن بزم بود  
 یو دازار با پل معنی شناس  
 و صفاه و سیان آب بریز  
 از صنم سوئی حرم محل کشان  
 تا هزاران جلوه درستی نمود  
 و به طاعت این گفت  
 بیان کرد عادت گفت  
 چنین حکم تو بیک سرخورد  
 سبقت بوالهوس کردی  
 بوالهوس کردی  
 بوالهوس کردی





بنقل و نقل در تمام امور خود را به دست او سپردند و از او بخواهید که این کار را انجام دهد.

بعد از آن باغبان چون  
رفت آن مروت بشوق مثال  
سرود حیرت شد از نرنگ او  
گل<sup>۱۵</sup> بجانش نه هر خندی می نمود  
یا سمن جیب گریبان چاک زد  
غنچه از زخم جگر جان خون نمود  
چون بیاغش آتش افروزی نمود  
جان بلبل عیرت فریاد شد  
تا گلستان گشت نذر سوختن  
باغبان چون شعله خاموش بود  
تا بحال او بخت کرد ارشد  
چون شد فارغ ز حال باغبان  
باغبان چون دید در پایش نهاد  
عرض تکلیف تو جام ز بخت  
گر بفرمودی بجان می سوختم

راشده  
دانش بی  
مخبر بود  
گرچه  
چون بشماره  
قابل شد  
آن مرد حق  
است که بخوان  
با یوب کسی  
بزد  
قوروس بلیخ

الهی متفکر  
و فاضل است  
سنگی که در  
تکلیف و تامل  
تواند را شناخت  
نقد و ادب  
نیکی با نیکان  
حکم نهان  
چشم بینا  
جانی بی

حکایت لؤلؤ

کتابخانه خطی حضرت امام



[illegible]

الف<sup>ت</sup> گل چون بچشد استخراج  
سبح<sup>ت</sup> وحدت خوش طوفانی زید  
آبیار<sup>ت</sup> یهای بحج معرفت  
ریشه وحدت دود و دایع دل  
چون بهار خویش بنید جهان  
حسن خلق از جوهر الفت نمود  
نمزد<sup>ت</sup> فطرتها شود معنی خویش  
خلق خوش خیزد هزاران نگ  
از تامل می نگد نقش جهان  
جوهری خیزد ازین آئینها  
خلق خوش افسرده گرد داخل  
از ادب چون می شود معنی طراز  
ننگ او از سحر و زنا نیست  
هر خلا فی خیزد از سیر ننگ  
عاقبت بخیزد از کون و مکان

[illegible]

مقالہ ماہنامہ

کتابت این کتاب در شهر کاشان  
در روز دوشنبه ۱۲۰۴  
میلادی و ۱۳۰۴ شمسی  
در محله کهنه بازار  
کاشان

مقاله یازدهم  
در بیان فضایل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
و در بیان صفات و احوال ایشان  
و در بیان احوال و احوال ایشان  
و در بیان احوال و احوال ایشان

<p>مشرک و مومن بل شوریده اند مذهب اسلام را هم بنگری عالمی آشوب سامان می کنند نقش تر دیدست در سینه ها گر شدی مرآت شان از کینه ها حال بهتاد و دولت دیده ام از هوس نشا خلاف مذهب است در طریقت کوش تا بینی صواب شرح و ملت کو بود راه قوم کوش تا سدر شرع و معرفت به هر کین و پیش او یکسان بود لیک فهمیدن همانا شکل است هر که فهمد نکته لزار از او در دل جان طرح و خیم اتحاد عالمی آواره خلق بدست</p>	<p>از خلاف یابی جنگیده اند خون کنند از دعوهای سرگرد غارت اسلام و ایمان می کنند جوهر کین است نور سینه ها کی نمودی نقشهای آینه ها نکته باریک شان فهمیده ام شورش ایجاد زلال مشرب است از عوق ریزی برج ده آفتاب جوید از منزل کنان مرد سلیم دارد از معنی مذاق کیفیت خلق خوش یک نکته شان بود جوش این دریا گداز ساحل از طلم ننگ شد پیراز او ریند از طبیعت صافی نهاد یک جهان موجیالات خود</p>
---	--

مقاله یازدهم  
در بیان فضایل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
و در بیان صفات و احوال ایشان  
و در بیان احوال و احوال ایشان  
و در بیان احوال و احوال ایشان

مقاله یازدهم

علی را  
 بنزد دعا  
 خس شود  
 "اس"  
 فود مرد  
 بن بخت  
 درخت  
 سودی پنج  
 که در سحر  
 بالاس  
 قودست  
 گدازد  
 است و از  
 قوی کجا  
 که جانش  
 دست خورش  
 نمیکارد  
 اشعار و  
 جم و دیان  
 ترافه

مقالہ ہائے دوم

[illegible]

بجای خود ایستادن و بکلی از حقین و بندگان خود دست برداشتن و در غایت غایت  
بجای خود ایستادن و بکلی از حقین و بندگان خود دست برداشتن و در غایت غایت

واجب آمد کسی چون او شدن ای کیل احمد صدمه جنگ آن وفا کیشان کنون خوابیده در سنگد پور یارین نماند ای کیل احمد کنون از غم سنان خون همی گرم پی صافی لال یادشان دل شرز او بوده است هی کجادل گرمی یاران من آشنایان بگزند و بگزیم واجب آمد توشه خود ختن چون جهان باشد طبع اعتبار	گر درین دار فنا باید بدن چون بیا نمیت طرز استیاز آنکه طرز آشنائی دیده اند غم تراش و غم گسار من نماند گرچه می بودی نخستین غم گذار دیده ادا کنم کنم گوهر چکان خون گرمی چشم من پیچوده است هی کجا تیار غم خواران من زین بهار پر خزان آخر پریم از خیالات جهان پر ختن که نماید اعتبارش اقرار
--	--

و این سخن را  
بجای خود ایستادن  
و بکلی از حقین  
و بندگان خود  
دست برداشتن  
و در غایت غایت

مقولہ مصنف

داما عاجز بجی مشغول باش  
ورد و عالم زین عمل مشغول باش

تسلیم

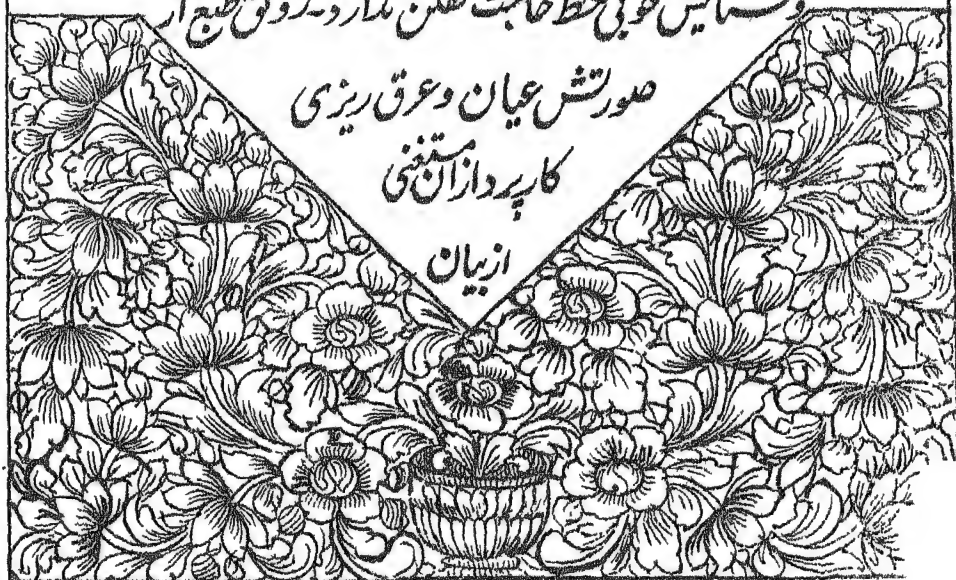
اینکه در این عالم  
بجای خود ایستادن  
و بکلی از حقین  
و بندگان خود  
دست برداشتن  
و در غایت غایت



# خاتمہ

خدا کے کیسے کیسے و بہار آفرید	بہ نظارہ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچہ فکر اوست	سخن بر زبان سحر فکر اوست

پس از گھر ریزی خامہ بدر رضا میں تجید و تنظیم لاکے محبت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ  
والتسلیم مخفی مباد کہ درین زبان مسوداوان محمود شتوی دلپذیر مقبول طبائع ہر زبان  
پیر غدا کے روح اصفیاء معنی شتوی خوان لیا کہ دیدہ اہل دل را بصیرتے می فراید و گما  
و زبان اہل زبان را غدوتی می بخشد از سلسلہ عجوبہ نگاہ و نتیجہ طبع گوہر بار کاشف ہر  
شاہدہ واقف استار مجاہدہ خواص سحر توحید آشنائے دریائے تفرید مولانا مولوی حکیم  
وکیل احمد سکندر پوری سلمہ الاولیٰ از اہتمام عالی ہم صاحب الجود و الکرم جناب مولوی  
حافظ محمد عبدالاحد سلمہ الصمد مبطیع مجتہبی واقع دہلی باہر بیع الاول سنہ ہجری  
ایسنہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا اگر دیدہ تحسین حسن تصحیح چنان بود  
و ستالیش خوبی خط حاجت گفتن ندارد و رونق طبع از



صفحہ	فہرست ثنوی خوان نیا ۱ از کو وکیل احمد سکندر پور متخلص عاجز
۲	بیان عشق خویش -
۶	حکایت جوان رعنا کہ بہ عشق معشوقہ خود جان داد و معشوقہ جنازہ وی دید از فرط عشق ببرد و بہ تابوت عاشق تنش چسپید -
۷	مقالہ اول در مسئلہ کنت کنزاً مخفیاً -
۱۳	حکایت آن حسین کہ روی خویش در آئینہ دیدہ بر خود عاشق گردیدہ -
۱۶	مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود -
۲۳	حکایت مریدی بوالہوس کہ باتباع پیر خود بوسہ بر خسارہ زنی زد و چون مر شد بوسہ کورہ آہنگر ان زد و متفعل گردید -
۲۷	مقالہ سوم در بیان مسئلہ من عرف نفسه فقد عرف ربه
۲۸	حکایت شیربچہ کہ رملہ گو سفندان را شبانی میکرد - و چون پلے بہ حقیقت خود برد بر سرہ حملہ آورد -
۳۲	مقالہ چہارم در بیان مسئلہ قرب و معیت -
۳۶	حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی کہ درستی جان خود را بعوض قربانی داد
۴۰	مقالہ پنجم در بیان تجدد مثلی -
۴۴	حکایت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح کہ در سماع جان داد -
۴۶	مقالہ ششم در بیان اندراج الشی فی الشی -
۴۷	حکایت شخصی کہ کبسم اسد گفتہ بردیامی رفت و و غلط باز ماند -

۵۰	مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر
۵۲	حکایت زنی که طفلش از دستش برید و پادشاه جان داد و به ندای زن برآمد
۵۴	حکایت مجوش آمدن و پادشاه از افکندن خاک منصور دران و خمش ماندن از حکم عین القضاات
۵۸	حکایت جوانیکه برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را به خانه خود برد و جان داد
۶۰	حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او پادشاه زاده و باز مردنش بدعای وی
۶۳	حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دهن خود دهنش پاک فرمود و شبانکه
۶۶	حکایت جواب دادن قاضی سائمه را و بخشش سید و کنصرانی و پیرا و اسلام نصرانی بخواب خانه
۷۰	مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا
۷۳	حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد و خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر
۷۶	مقاله نهم در مسئله وصال
۷۸	حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و درآمدن زن بگور بعد موت عارف و بلون
۸۱	مقاله دهم در بیان مسئله صلح کل
۸۳	حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی باباغبان و عذر خواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس
۸۵	مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق
۸۹	مقاله بیستم در مسئله بختاب نفس





CALL No. { ۸۹۱۵۱۴۲ } ACC. NO. ۱۳۷۲۸  
ع ۱۳۱ ق ۳

AUTHOR عطار فرید الدین

TITLE قصیدہ حضرت شیخ فرید الدین ع ۱۳۱ ق ۳

۱۳۷۲۸ ۱۳۱ ق ۳ ۸۹۱۵۱۴۲ ع

ع ۱۳۱ ق ۳ ۱۳۷۲۸ عطار فرید الدین  
قصیدہ شیخ فرید الدین ع ۱۳۱ ق ۳

Date	No.	Date	No.	RE TIME



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

